در پناه حسین



میثم موسوی نسیم آبادی

در پناه حسین

مجموعه داستان

میثم موسوی نسیم‌آبادی

نشر سایه‌ها

سرشناسه: موسوی نسیم‌آبادی، میثم، ۱۳۶۳
عنوان و نام پدیدآور: در پناه حسین / میثم موسوی نسیم‌آبادی
مشخصات نشر: نشر الکترونیک سایه‌ها، ۱۴۰۵.
مشخصات ظاهری: ۴۳ص؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س‌م.
موضوع: داستان‌های کوتاه
یادداشت: این مجموعه پیش از این در شمارهٔ شصت‌ویکم فصل‌نامهٔ توشه در آمریکا منتشر شده است.

نشر سایه‌ها

نام‌کتاب: در پناه حسین

نویسنده: میثم موسوی نسیم‌آبادی

انتشارات: سایه‌ها

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۵

من نه نان، نه غم و حتی سینما را هیچ‌وقت جدی نگرفته‌ام. من برای اتلاف وقت بازی می‌کنم! برای فرار از درک حقایق هولناکی که نمی‌دانم چیست.

«حسین پناهی»

فهرست

به‌جای مقدمه	۹
در پناه حسین	۱۲
حج تقدیمی	۱۹
عالی‌جناب	۲۶
یک فنجان فلسفه	۳۵

به‌جای مقدمه

توماس برنهارد در رمان استادان بزرگ، که روایتی گزنده و فلسفی دربارهٔ نقد هنر و هنر نقد است، هنرمندان را به زیر تیغ انتقاد می‌برد. او معتقد است که هر هنر اصیلی فی‌نفسه هنری جعلی است و فرقی نمی‌کند که هنرمند داوینچی باشد یا بتهوون و یا شکسپیر؛ چراکه تمام آثار هنری ساخته‌هایی پوچ و مضحک‌اند و هیچ‌کدام از شاهکارهای جهانی بی‌نقص و کامل نیستند.

این نویسندهٔ مشهور اتریشی هنرمندانی ازجمله موتسارت، باخ، گوته، ولتر، ولاسکوئز و رامبرانت را هیولاهایی بادکنی شمرده و در ادامه اذعان کرده است که وقتی به آهنگ‌های بتهوون گوش می‌کنیم، بیشتر سروصداهایی آزاردهنده و غیرقابل تحمل می‌شنویم. چنان‌که اگر کارهای شکسپیر را با توجه بخوانیم، جملات او روی اعصابمان می‌رود و همه‌چیز را برایمان تباه می‌کند.

توماس برنهارد بر آن باور است که یک ذهن خوب ذهنی است که به دنبال اشتباهات بشریت بگردد و یک ذهن استثنایی ذهنی است که این اشتباهات بشریت را کشف کند و یک ذهن نابغه ذهنی است که بعد از کشف این اشتباهات آن‌ها را برجسته کند و با هرچه در توان دارد به نمایش بگذارد.

در پناه حسین

درحالی‌که چهل‌وپنج‌درجه با میز زاویه دارم و پای چپم به‌اندازهٔ یک گام از پای راستم جلوتر و زانوها و بدنم اندکی به جلو خم شده است، راکت خود را با آرنجِ خم‌شده در زاویه‌ای حدوداً نوددرجه نگه می‌دارم و با فرهاد مشغول تمرین می‌شوم. پس از زدن ضربات پیاپیِ فورهند و بک‌هند، که به‌منزلهٔ الفبای پینگ‌پنگ است، فرهاد تاپ‌اسپین می‌زند و من هم بلوک و هاف‌وال می‌کنم.

از باشگاه که خارج می‌شویم خود را در خیابان تمیز و زیبای چهارباغ می‌بینیم. پشت به چهارراه تختی، پیاده به راه می‌افتیم و در مسیر دروازه‌دولت، وارد یکی از دکان‌های گوش‌فیل‌فروشی می‌شویم. از روی پیش‌خان مغازه دو بشقاب گوش‌فیل و دو لیوان دوغ خنک برمی‌داریم و نوش جان می‌کنیم. در این حین دست چپم را روی شانهٔ فرهاد می‌گذارم و می‌گویم:

افکار و رفتار انسان‌ها مثل خوردن این دو خوراکیِ خوش‌مزه، که ترکیب متضاد آن سبب تعجب افراد بسیاری شده است، سرشار از تضاد و تناقض است؛ از این‌رو برخی بداهتِ امتناعِ تناقض را نپذیرفته و چنین اصلی را دروغ و باطل شمرده‌اند. چنان‌که هراکلیتوس، فیلسوف بزرگ یونان باستان، معتقد است همه‌چیز نتیجهٔ جمع شدن اضداد است و از تناقض گریزی نیست!

برای من این تضاد و تناقض حاکم بر زندگی، یادآور داستان دوستی هنرمند و فرهمند به‌نام حسین پناهی است. یادآور رفیقی عزیز که در پیشامدی عجیب در مرداد سال ۱۳۸۳ درگذشت.

یک روز بعدازظهر که برای خریدن چوب پریموراکِ آفِ منفی و رویهٔ پیرانجا به چهارراه نقاشی رفته بودم، آنتی‌بازی را دیدم که با صاحب مغازه دربارهٔ چوب‌های شرکت دونیک ازجمله دِفپلی سِنسو مشورت می‌کرد. وقتی متوجه شدم که این بازیکنِ ترکیبی خواهان استفاده از محصولات باترفلای نیست، جلو رفتم و به او پیشنهاد دادم که یک چوب اَلیگِیتور، یک رویهٔ واریو بیگ اِسلَم و یک فینتِ فانتوم بخرد. این پیشنهاد ساده بهانه‌ای شد تا دوستی من با حسین پناهی در همان ملاقات نخست شکل بگیرد. رفاقتی که علاوه بر پینگ‌پنگ،

علاقه به ادبیات هم آن را استحکام بخشید و تا آخرین لحظات زندگیِ آمیخته از تناقضِ حسین پابرجا بود.

حسین در مدرسهٔ علمیهٔ دارالحکمه، واقع در چهارراه شکرشکن، درس می‌خواند. سال اول حوزه را با علاقه و کام شیرین سپری کرد، اما سال بعد را با تردید و پرسش‌های متعددی به پایان رساند. او که از طلاب شناخته‌شده و ممتاز حوزهٔ اصفهان به‌شمار می‌رفت، در سومین سال تحصیلی‌اش با عیارِ دانش روحانیان آشنا شد و درست همان‌جا بود که فهمید بسیاری از آیات و حججِ اسلام به‌قدری پرت و نادان‌اند که ریچارد داوکینز حتی حاضر نیست آنان را شیاد بخواند و معتقد است عقل چنین احمق‌هایی به فریفتن و گمراه کردن دیگران نمی‌رسد.

مخور صائب فریب فضل از عمامهٔ زاهد

که در گنبد ز بی‌مغزی صدا بسیار می‌پیچد

حسین با اتمام پایهٔ سوم، تصمیم به مهاجرت گرفت. به چند حوزه در تهران سر زد و نهایتاً در مدرسه‌ای واقع در چیذرِ شمیرانات ثبت‌نام کرد. او در حوزهٔ قائم به یک گوشه‌نشینی نسبی و خودخواسته تن داد و بیشتر اوقاتش را به اندیشیدن و مطالعه کردن گذراند. هرچند نه این

تأملات جانِ فرسوده‌شدهٔ او را التیام بخشید و نه این کتاب‌ها وی را به زندگی امیدوار ساخت!

در ادامه مدارس جدیدی را تجربه کرد و با مشاهدهٔ فسادهای مالی و آموزشی و اخلاقیِ موجود در حوزه‌ها، عصیان کرد و با مسئولان حوزه‌های علمیهٔ تهران درگیر شد؛ از این‌رو به‌اجبار به قم هجرت کرد و در یکی از حجره‌های طبقهٔ بالای مدرسهٔ فیضیه جای گرفت. در این سال‌ها، که با افسردگی دست‌وپنجه نرم می‌کرد، به خواندن کتاب‌های فقه و اصول فقه ازجمله مکاسب و رسائل و کفایه پرداخت تااین‌که بعد از نُه‌سال تحصیل در حوزه، پا به سطحِ سه گذاشت و آمادهٔ ورود به درس خارج شد.

در همین روزها بود که حسین پناهی تصمیم گرفت از حوزهٔ علمیه خارج شود، اما به‌مانند سال‌ها قبل، دوباره، ناکام ماند؛ لذا از این خراب‌آباد فاصله گرفت و دیگر سر کلاس‌ها حاضر نشد. پنج‌سالی را به همین روش سپری کرد تا بالاخره مرکز مدیریت حوزهٔ علمیهٔ قم با انصرافش موافقت کرد و او توانست در سی‌سالگی این لکهٔ سیاه و ننگین را از زندگی خود پاک کند.

سال‌ها یکی پس از دیگری می‌گذشت تااین‌که در یکی از روزهای

تابستان، حسین، با من تماس گرفت و از من خواست که حتماً به قم بروم و در مراسمی که در شب جمعه تدارک دیده است شرکت کنم. من هم که از آخرین ملاقاتمان چندماهی می‌گذشت و مشتاق دیدار او بودم، بدون کوچک‌ترین تأمل و پرسشی، درخواستش را پذیرفتم و ظهر پنجشنبه به‌سمت قم حرکت کردم.

وقتی به قم رسیدم به‌طرف مدرسهٔ فیضیه، که در همسایگی حرم است، رفتم. از نگهبان آنجا خواستم تا طلبهٔ حجرهٔ سی‌وهفت را صدا بزند. مدتی منتظر ماندم تا دوستِ حسین به پایین آمد و پس از سلام و احوالپرسی مرا به طبقهٔ بالا بُرد. همین که به حجرهٔ او رسیدیم و درِ اتاقش باز شد، با منظره‌ای عجیب و دور از انتظار مواجه شدم؛ دیدم حسین یک پیرهن سفیدِ یقه آخوندی، یک لبادهٔ زرد و یک عبای نازکِ مشکی بر تن دارد!

حسین با دیدن من بسیارخوشحال شد و پس از این‌که مرا یکی‌دو دقیقه‌ای در آغوش گرفت، در گوشم گفت: تو تنها دوست غیرِحوزویِ من هستی که به این کارناوال دعوت شده‌ای. می‌خواهم تو را به جایی ببرم که قرار است تا ساعاتی دیگر در آن معمم شوم!

دقایقی بعد به‌همراه حسین و دوستش به مسجد رفتیم و در آنجا با

سینی‌هایی پُر از عمامه‌های سیاه و سفید روبه‌رو شدیم! بعد از نماز عشاء جشن عمامه گذاری آغاز شد و همین که نوبت به حسین رسید، یکی از مراجع تقلید ضمن تعریف و تمجید از حوزه و سعادت تحصیل در آن، ورود دوبارهٔ حسین پناهی به حوزه را ارادهٔ خدا، عنایت ائمه و حقانیت این مکان مقدّس خواند و در ادامه متذکر شد که حسین از ذخایر ارزشمند انقلاب است.

حسین پناهی پس از این‌که ترهات مرجع تقلید شیعیان پایان یافت، میکروفن را برداشت و درحالی‌که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، گفت: «به کدامین درگاه سجده می‌کنید که دیدم نیچه خدا را سَر بُرید، پدرمان بهشت را به ارزنی فروخت و مادرمان آتش دوزخ را به بهای پرسشی خرید!» آن‌گاه دستش را در جیب لباده‌اش بُرد، هفت‌تیری بیرون کشید، آن را بر پیشانی‌اش گذاشت و محراب پشت سرش را خِضاب کرد!

تهران - آبان ۱۴۰۳

حج تقدیمی

توی دانشگاه تهران می‌چرخد و با دوستان و هم‌دانشکده‌ای‌های خود خوش‌وبش می‌کند. همه دربارهٔ مراسمی صحبت می‌کنند که قرار است ساعت یازده امروز برگزار شود. از دور صداهایی ناآشنا می‌شنود. به‌سمت صداها خیز برمی‌دارد. چندنفر از دانشجوهای مقطع کارشناسی هستند. وارد جمع آنان می‌شود و می‌بیند که در حال تحلیل و بررسی مراسم امروزند.

تالار فردوسیِ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی بهترین، بزرگ‌ترین و مجهزترین تالار دانشگاه تهران است. این تالار، که در پردیس مرکزی دانشگاه واقع شده، امروز پذیرای هفتصدنفر از دانشجویان است. تقریباً همهٔ صندلی‌ها پُر شده و همهمهٔ حاضرین فضای تالار را سنگین کرده است.

مجری میکروفن را برمی‌دارد و می‌گوید: عزیزان و سروران ارجمند،

دانشجویان و اساتید دانشگاه تهران، درود و عرض تبریک مرا پذیرا باشید. عید قطعنامه‌ای‌ست علیه سردی و خشونت، انجماد و خواب و سکوت و پرده‌دری. عید بازگشتی دوباره به تالاب اشراق، خو گرفتن به زورق امید و رها شدن در اعماق توهّمات هستی‌ست. عید که می‌آید گوش‌ها خفته، دل‌ها باز می‌شود. چشم‌ها خمار شده و حس به تبسّم و خنده می‌ایستد. با آمدن نوروز صولت عقل می‌شکند و ناز و کرشمه‌های آن به پای احساس خزان می‌گردد. جان‌ها در مسیر طولانی خویش شکفتن را زمزمه می‌کنند و رازهای پنهان بر همگان فراموش می‌شود.

از جای خود بلند می‌شود و با پیمودن هشتادوچهارمتر، به در سالن می‌رسد و با خارج شدن از آنجا به‌سمت میزی که برای پذیرایی تدارک دیده شده می‌رود و یک لیوان دمنوش نسترن می‌خورد. احساس می‌کند که به هوای آزاد احتیاج دارد. به مقداری راه رفتن و دور شدن از این فضا تا بتواند دوباره به تالار برگردد و مراسم را همراهی کند.

به‌مجردِ این‌که وارد سرسرای عریض و طولانی تالار می‌شود، به یاد صفا و مروه و مسافت بین آن دو کوه می‌افتد. خم می‌شود و کف زمین می‌نشیند و درحالی‌که به مـراسم چهارسال پیش دانشگاه و جوایز آن

فکر می‌کند، می‌شنود که مجری می‌گوید: همان‌طورکه مستحضرید ما در این مکان جمع شده‌ایم تا به منتخبین شما، یعنی دانشجویان برگزیده و ممتاز دانشگاه تهران، سی‌عدد فیش حج تمتع تـقدیم کنیم.

به دیوار تکیه می‌دهد و چشمان خود را می‌بندد. جوانی بیست‌ساله را می‌بیند که در زیر آفتاب سوزان مکه ایستاده است و نظاره‌گر منظره‌ای پارینه‌سنگی است! صدای روحانی کاروان را می‌شنود که در حال توضیح دادن مناسک حج است: یکی از اعمال واجب حج، حلق یا تراشیدن موی سر است. بر هر حاجیِ مردی فرض است تا در مِنا به ستردن موی سر بپردازد.

از جمع جدا می‌شود و دقایقی پیاده‌روی می‌کند. صدهاهزار حاجی را می‌بیند که با تیغ‌های ژیلت این صحرا را به زباله‌دانی از اشعار سیاه و سفید تبدیل کرده‌اند! اما او که با کتاب مأنوس است، در برابر سخنان بی‌پایه‌واساس حضرات می‌ایستد، به تقصیر بسنده می‌کند و می‌گوید: مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز! دوست دارم پرده‌دری کنم و با بانگی غریو فریاد برآورم: ای راز، ای سخیف‌ترین کلمهٔ هستی، می نخسبم با صنم با پیرهن.

کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات از آن جاهایی است که وابسته و علاقه‌مند

به آن است. امروز هم اگر به یاد سفر خود در چهارسال قبل نمی‌افتاد، الآن در این مراسم نبود و قطعاً مثل همیشه به کتابخانهٔ دانشکده می‌رفت و ساعات خوشی را با خواندن کتاب سپری می‌کرد. بلند می‌شود و به‌سوی محل برگزاری مراسم حرکت می‌کند. در این هنگام مجری نام نخستین دانشجوی برگزیده را، که قرار است در ماه‌های آتی به سفر حج برود، اعلام می‌کند: آقای سیامک ستوده... و او بلافاصله به یاد حرف‌های یکی از روحانیون کاروانشان می‌افتد که می‌گفت: از همان اول هم مشخص بود که نه اسم سیامک سزوار عنوان حاجی است و نه از حجِ تقدیمی زائری خالص به وجود می‌آید!

سیامک بر روی یکی از صندلی‌های تالار می‌نشیند و دوباره ذهنش به‌سمت مکه و مدینه پرواز می‌کند. به یاد کتابی می‌افتد که در این سفر یک‌ماهه همراه خود برده بود. کتابی به زبان عربی که یک روز در کتابخانهٔ دانشکده با آن آشنا شد. نوشته‌ای شگرف که زندگی‌اش را دگرگون ساخت. زمانی که داشت خود را به اساتید دانشگاهی‌اش اثبات می‌کرد و قدم در مسیری کاملاً روشن و موفق می‌گذاشت، کتاب مذکور او را وارد دریای پُرتلاطم فکرت و اندیشه کرد و وی را در برابر راهی سخت و ناهموار قرار داد.

در خانواده‌ای که همگی اهل تعبّد و تقلید بودند، او تنها فردی بود که دربرابر اطاعت نسنجیده و فرمانبرداری کورکورانه ایستاد. متوجه شد که راه او به‌کلّی با خانواده‌اش مغایرت دارد و این چیزی نیست که بتواند آن را توجیه و یا انکار کند.

دیدم دیدم که گمرهی تقلید است

دیدم دیدم که دید در تجدید است

فردی او را صدا می‌زند. به اطراف نگاه می‌کند. تازه می‌فهمد که از کاروان و محل اسکان حاجیان بسیار دور شده است. خود را در بیابانی وسیع با عاقله‌مردی یکه و تنها می‌بیند. صدای مرد ذهن آشفته‌اش را نظم می‌بخشد و می‌شنود که مرد با لهجهٔ کاشانی به او می‌گوید: تقلید امری ساختگی و پنداری فاسد و توهّمی پوسیده است که توسط فقیهان نادان به مردم عرضه می‌شود.

این گفتار به نظرش آشنا می‌آید. انگار آن را به تازگی شنیده و یا خوانده است. یادش می‌آید؛ این مطلب را در کتابی خوانده که به مکه آورده است. از خود می‌پرسد آیا مرد کاشانی هم این کتاب غریب را خوانده است؟ آیا عجیب به نظر نمی‌رسد که در این بیابان به کسی برخورده‌ام که با این کتاب مهجور و متروک آشنایی دارد؟ کاش می‌دانستم

پاسخ مرد به کسانی که این کتاب را نوشتاری عجیب شمرده‌اند و آن را اثری مخالف با نظر مشاهیر می‌خوانند، چیست.

گوشیِ همراهش زنگ می‌خورد. تا گوشی خود را از جیبش درآورد و ببیند کیست، مرد کاشانی را می‌بیند؛ همان‌طور که در صحرا دیده بود. مرد کاشانی برایش دست تکان می‌دهد. از تعجب توان حرکت ندارد. تمام سعی خود را می‌کند تا به‌سمت او برود، اما صدای مرد کاشانی را از پشت موبایل می‌شنود.

نگاهی به تالار می‌اندازد. کتابی را در دستانش می‌بیند و از روی آن می‌خواند: نخست باید بدانید که من در مخالفت با مشهورات پیشقدم نبودم. چنان‌که معتقدم طبع انسان‌ها به مشهورات عادت کرده است و تا زمانی که خود را از افسار عادت و قلّادهٔ تقلید رها نسازند، امور بر آنان روشن نخواهد شد.

تهران – آذر ۱٤۰۳

عالی‌جناب

با شنیدن صدایی مهیب از خواب بیدار می‌شوم. پیرامون خود را نگاه می‌کنم. چشمم بر روی پردهٔ توری اتاق می‌ایستد. بااین‌که پرده به‌شکل کامل کشیده شده، اما از پشت آن می‌بینم که هنوز صبح نشده است. به‌سمت چپ غلت می‌زنم و با دست راست آباژور کنار تخت‌خوابم را روشن می‌کنم. سپس ساعت شماطه‌دار رومیزی را برمی‌دارم و همین‌که می‌بینم عقربه‌ها ساعت سه‌ونیم نیمه‌شب را نشان می‌دهند، ناگهان صدای وحشتناک دیگری بدنم را به لرزه می‌اندازد.

بلافاصله بلند می‌شوم و به‌سمت پنجرهٔ اتاقم می‌روم. پرده را کمی کنار می‌زنم، اما در تاریکی چیزی نمی‌بینم. از اتاق خارج می‌شوم و به‌سمت حیاط راه می‌افتم. درِ اصلی ساختمان را باز کرده و تعدادی از لامپ‌های حیاط را روشن می‌کنم. به‌محض این‌که روشنایی همه‌جا

را فرا می‌گیرد، با صحنهٔ بسیارنادر و شگفت‌انگیزی مواجه می‌شوم! بچه‌روباهی، با وزنی حدود شش تا هفت کیلوگرم و ارتفاعی بین سی تا چهل سانتیمتر، را می‌بینم که از انتهای حیاط با سرعت به‌سمت یکی از پنجره‌ها می‌آید و سرش را به شیشه می‌زند و دوباره به عقب برمی‌گردد و این حرکت را تکرار می‌کند!

به‌سمت بچه‌روباه، که دمش بریده شده است، می‌دوم و زمانی که به او می‌رسم بچه‌روباه به داخل استخر، که بدون آب است، می‌پرد. وقتی وارد استخر می‌شوم روباه بیرون می‌جهد و به‌سمت دیگر حیاط می‌رود. از بازی‌گوشی‌های او بی‌تاب و بی‌قرار شده‌ام. دست‌ازپادرازتر به داخل خانه برمی‌گردم و روی کاناپهٔ مقابل تلویزیون دراز می‌کشم. چشمانم را می‌بندم و هنوز یکی‌دو دقیقه‌ای بیشتر نگذشته است، که روباه برای چندمین‌بار مشغول زدن سرش به شیشهٔ پنجره می‌شود! از جایم بلند می‌شوم و ناچار دوباره به داخل حیاط می‌روم. مدتی کنار پنجره قدم می‌زنم تا بچه‌روباه خود را به شیشهٔ پنجره نکوبد.

هوا گرگ‌ومیش است که زنگ خانه‌ام به صدا درمی‌آید. وارد ساختمان می‌شوم. به‌سمت اف‌اف می‌روم و بدون این‌که گوشی را بردارم، دستم را بر روی دکمهٔ بازکنندهٔ در فشار می‌دهم. مردی آراسته،

موقر و چهل‌واندی‌ساله وارد حیاط می‌شود. نگاهی گذرا به بچه‌روباه می‌اندازد و در همین حین خطاب به من می‌گوید: درود و عرض ادب. پوزش می‌خواهم که بی‌موقع مزاحم حضرتِ‌عالی شدم. من همسایهٔ دیوار‌به‌دیوار شما هستم. چنددقیقه‌پیش که از خواب بیدار شدم، بنابر عادت همیشگی، به سراغ بچه‌روباه دم‌بریده‌ام رفتم ولی او را نیافتم. از خانه بیرون آمدم و در همین اطراف پرسه می‌زدم که ناگهان متوجه خانهٔ شما شدم و به ذهنم خطور کرد شاید بچه‌روباه از بالای دیوار به حیاط شما آمده باشد.

درحالی‌که تحتِ‌تأثیر طنین همسایهٔ خود قرار گرفته‌ام و مجذوب حرکات‌وسکنات او شده‌ام، می‌گویم: به‌به چه سعادتی! لطفاً سلام و عرض ادب مرا هم پذیرا باشید. هیچ‌وقت تصور نمی‌کردم که روزی سعادت ملاقات با شما را در پاریس پیدا کنم. همسایه بی‌اشتیاق و باری‌به‌هرجهت می‌پرسد: آیا ما یکدیگر را می‌شناسیم؟ من با تأمل و رغبت پاسخ می‌دهم:

صادق

از کدامین آثار تو سخن بگویم؟

از سه قطره خون

که قلبم را شکافت؟

از بوف کور

که افکارم را به آتش کشانید؟

از بعثةالاسلامیه الی البلادالافرنجیه

که روانم را مست کرد؟

و یا از زنده‌بگورت

که سرشتَم را درید و مرا رسوا ساخت؟

صادق

تو از جوانی گذر کردی

و در میان‌سالی،

هدایت بودن را برگزیدی.

اما من چه بگویم که در اوجِ جوانی

بر میان‌سالی خویش خندیدم.

صادق

از بیست‌وسه‌سال می‌گویم!

نه از بیست‌وسه‌سالِ علی دشتی،

که از بیست‌وسه‌سال عمر رفته،

از بیست‌وسه‌سال تنهایی کامل،

از بیست‌وسه‌سال پاسخ گدایی کردن

و از بیست‌وسه‌سال عاشق زنده‌بگور شدن.

صادق

از بیست‌وسه‌سال می‌گویم...

هدایت در چشمان من خیره می‌شود، لبخندی بر لبانش نقش می‌بندد و در ادامه می‌گوید: بااین‌که دیپلمات و نویسندهٔ فرانسوی، کنت دو گوبینو، شیرازی‌ها را شریرترین مردم ایران معرّفی می‌کند،

هم‌وطن دیگر او، آندره ژید، در مائده‌های زمینی از شیراز به نیکی یاد می‌کند و ابن‌بطوطه نیز در سفرنامه‌اش شیرازی‌ها را مردمانی خوشگل، خوش‌اندام و دلیر می‌خواند که سادات در آن بسیار زیاد است.

من که حالا کاملاً به هدایت نزدیک شده‌ام، شانه‌اش را می‌بوسم و درحالی‌که از سرور و تبختر در پوست خود نمی‌گنجم، آهسته به او می‌گویم: دوستدار و ارادتمند شما، سید ابراهیم تقوی شیرازی هستم.

عالی‌جناب هدایت شما عزیزترین و یکی از مهم‌ترین و درست‌ترین افرادی هستید که تاکنون شناخته‌ام. انسان مهربان و نیک‌خواهی که با نوشتن وغ‌وغ ساهاب - برای من - به نویسنده‌ای گران‌بها و ارزشمند تبدیل شدید و با انتشار بوف کور دنیای مطلقاً دیگری را برایم ساختید. شما اندیشمند فرزانه‌ای هستید که همواره با استناد به آراء بزرگانی ازجمله مولوی، زیگموند فروید و امیل چوران به دفاع از هجو و فحش و دشنام پرداخته‌اید و اذعان کرده‌اید:

من موجودی فحش‌مند هستم و هر اندازه‌ای که دلم بخواهد فحش ریخت‌وپاش می‌کنم تا همه عبرت بگیرند. فحش یکی از اصول تعادل آدمیزاد است. اگر می‌خواهید بیماران روانی بیشتر شوند، اختلالات ذهنی تشدید گردد و در هر گوشهٔ شهر تیمارستانی ساخته شود، دشنام

را ممنوع کنید. آن‌وقت به خواص رهایی‌بخش، کارکرد روان‌درمانی و برتری ناسزا بر روش‌های دیگر ازقبیل روان‌کاوی، یوگا و اماکن مذهبی پی خواهید برد. به‌خصوص خواهید فهمید که اگر اکثر ماها دیوانه یا جنایتکار نشده‌ایم، فقط به‌دلیل اثرات شگفت‌آور و امداد لحظه‌ای فحش و دشنام بوده است. زبان فارسی اگر هیچ‌چیز نداشته باشد، ناسزاهای آبدار زیاد دارد. ما که سَر این ثروت عظیم نشسته‌ایم چرا ولخرجی نکنیم؟

در این لحظه بچه‌روباه سلانه‌سلانه به‌طرف ما می‌آید و مشغول لیس زدن سگی می‌شود که در کنار صادق هدایت ایستاده است. جانوری سیاه، عضلانی و با فک‌های قدرتمند که من تا ثانیه‌ای پیش متوجه حضورش نشده بودم. سگی از خانوادهٔ پیت‌بول که ظاهری ولگرد دارد و چشم‌هایش حاکی از درد و زجر است!

با مشاهدهٔ این صحنه می‌بینم که اشک در صورت هدایت سرازیر شده است. او بدون این‌که التفاتی به من داشته باشد زیر لب می‌گوید: بچه‌روباهی سگی را نوازش می‌کند، اما انسان‌ها سگ را می‌زنند و به نظرشان طبیعی است سگِ نجسی را که مذهب نفرین کرده است برای ثواب بچزانند. هرچند در دین زرتشتی و کتاب ارداویراف‌نامه سگ‌ها

محترم شمرده شده‌اند و درصورتی‌که کسی این حیوان را آزار دهد، با کیفر و مجازات سنگینی چون دریده شدن و تکه‌تکه گشتن اعضای بدن روبه‌رو خواهد شد.

دستمال تمیزی را از جیبم درمی‌آورم و درحالی‌که آن را به هدایت می‌دهم، می‌گویم: احترام گذاشتن به سگ یک سنّت ایرانی است. سگ در ایران قبل از اسلام بسیارعزیز و گرامی بوده و بعضی معتقدند که اصرار فقها بر نجاست سگ نوعی لج‌بازی نژاد سامی در برابر خوی و خصلت‌های ایرانی است وگرنه در قرآن تصریحی به نجاست سگ نشده و مذهبِ مالکیه هم سگ را پاک شمرده است.

هدایت با شنیدن حرف‌های من لحظاتی به زمین خیره می‌شود و به فکر فرو می‌رود. سپس سر بلند می‌کند و درحالی‌که سگ و روباه را با خود به بیرون می‌برد، می‌گوید: من احساس می‌کنم سگ در میان اعراب نیز حیوان پستی نبوده و مورد تعظیم قرار گرفته است؛ چراکه جدّ ششمِ پیامبر اسلام، کِلاب نام داشت و برخی از صحابهٔ او نیز کلبی نامیده شده‌اند. چنان‌که واژهٔ معاویه هم، علاوه بر این‌که در لغت به بچه‌روباه ترجمه شده، به معنی سگِ ماده است.

تهران - بهمن ۱۴۰۳

یک فنجان فلسفه

سال‌ها از سکونت من در شمیران می‌گذرد. امروز که خاطرات آن دوره را مرور می‌کنم، می‌بینم سیزده‌سال پیش بود که برای نخستین‌بار به دربند رفتم. یادم می‌آید بدون این‌که اشتیاقی داشته باشم صرفاً جهت تجربه و همراهی کردن دوستان، آخر هفته‌ها، در مسیر شیرپلا و گاهی هم در راه توچال و پلنگ‌چال و کلک‌چال در رفت‌وآمد بودم تا این‌که پس از گذشت یکی دوسال، کوه‌نوردی و کوه‌پیمایی به یکی از عادت‌ها و خلوت‌های هرروزهٔ من تبدیل شد.

روزهایی که برف زمین را سفید کرده باشد، کوه برای من طراوت و لذت دیگری دارد؛ لذا امروز با انرژی بیشتری، نسبت به دیروز، به‌سمت کوه حرکت می‌کنم. مثل همیشه از مغازه‌ها و رستوران‌های متعدد و چشم‌نوازی، که در دامنهٔ کوهِ دربند قرار گرفته است، می‌گذرم

و با قدم‌هایی نسبتاً بلند و سریع راهی شیرپلا می‌شوم. هنوز یک ساعتی تا پناهگاه باقی مانده است که کمی احساس خستگی می‌کنم. دست راستم را به‌سمت جیبِ کشدارِ کوله‌پشتی‌ام دراز می‌کنم و فلاسک چای را برمی‌دارم. فلاسک کاملاً سبک است و حاکی از شتاب و البته فراموشی من است. دویست‌متر جلوتر، در مقابل تنها کافه‌ای که در آن حوالی وجود دارد، می‌ایستم و با ورود به کافه، کافه‌چیِ جوانی را می‌بینم که پیرمردی هفتادواندی‌ساله را، که مشغول خوردن چای است و به نظر می‌رسد با او آشنایی مختصری دارد، مخاطب قرار داده و از او می‌پرسد:

حضرت استاد آیا می‌دانستید شیخ اشراق در کتاب مونس‌العشاق یا همان فی حقیقةالعشق، اولین فنجان چایی را سرجوش ملکوتی خوانده و معتقد است که نوشابی لطیف‌تر و دلپذیرتر از آن سراغ ندارد؟

به‌سمت تخت بزرگی، که در انتهای کافه قرار گرفته است، می‌روم و درحالی‌که کوله‌پشتی‌ام را از شانه‌ام جدا کرده و بر روی تخت می‌گذارم، می‌شنوم که پیرمرد می‌گوید:

من برای شیخ شهاب‌الدین سهروردی، که از حکمت خسروانی یا

همان حکمت ایران باستان صحبت کرده است، احترام بسزایی قائلم و در آثارم با استناد به او متذکر شده‌ام که همهٔ اندیشمندان غربی و بسیاری از اندیشمندان ما افرادی ساده‌لوح هستند که زادگاه فلسفه را یونان می‌دانند و حال آن‌که مردم ایران فرهنگی داشته‌اند که از فرهنگ یونانی قوی‌تر و غنی‌تر بوده است.

کافه‌چی، که حالا دقیقاً روبه‌روی من ایستاده است، نعلبکی سفید و استکان کمرباریکی را جلویم می‌گذارد و کنارم می‌نشیند. سپس بر لبانش لبخندی نقش می‌بندد و می‌گوید:

من می‌دانم که بسیاری از مردم با واقعیت بیگانه‌اند و به‌دنبال کسانی می‌روند که به تمجید از آنان بپردازند و آن‌ها را الگوی جهانیان معرفی کنند، اما این را هم می‌دانم که اتخاذ چنین مواضعی باسمه‌ای تأثیری در روند حقیقت نخواهد داشت. چنان‌که احسان یارشاطر هم در پاسخ به این‌گونه گفته‌ها و نوشته‌های سانتی‌مانتالیسم متذکر شده است: کمتر روزی‌ست که حماسه‌های غرا و مبالغه‌آمیز دربارهٔ ایرانیان نشنویم و نخوانیم. می‌شنویم و می‌خوانیم که مردم یونان دانش و فلسفه را نخست از ما آموختند و دیگران نیز جز خوشه‌چینانی از خرمن علم و فضل ما نبوده‌اند و خود بدان گواهی داده‌اند. حال آن‌که

بنای این‌گونه سخنان بر مبالغه یا اشتباه است. آن‌گاه که ما ایرانیان در مسیر تمدن نوسفر بودیم، بعضی اقوام راهی دراز رفته بودند و ما از مردم مصر و چین و هند و یونان علم آموختیم و بهره بردیم. ما بااین‌که می‌توانیم به شعر خود و هنر معماران و نقاشان و کاشی‌سازان و قالی‌بافان خود ببالیم، انصاف باید داد که در فن ساختمان با مصریان برابر نبوده‌ایم، در راه‌سازی و آبیاری و کشورداری از رومیان فروتر بوده‌ایم و در فلسفه و آزاداندیشی به یونانیان نرسیده‌ایم.

ابراهیم گلستان هم ضمن نفی عظمت تمدن ایران و مضحک شمردن برابری آن با تمدن یونانی، اذعان کرده است: اشکال کار ما در این است که وقتی می‌پرسیم اگر ما یک رشتهٔ محکم و شاخهٔ باروری از تمدّن داشتیم چرا آثار متقن و درخوری از آن‌ها برای ما نماند، فوری جواب می‌دهند اسکندر آتش زد و عرب آتش زد و مغول آتش زد. عرب اسکندریه را هم سوزاند ولی گنجینهٔ فرهنگ یونان که در آنجا بود تا کف زمین خاکستر نشد. راستش را نمی‌گوییم که تمدّن ما چندان به نوشته و مکتوب توجه نداشت و عزت‌الله نگهبان، در چراغ‌علی‌تپه، با آن‌همه آثار درخشان، هرچه گشت کمترین کتاب و اثری مکتوب پیدا نکرد و امروز ماییم که در آنجا به جست‌وجوی آرزوهای امروزیِ

خود مشغولیم!

کافه‌چی، که امـروز سرش خلوت است و جز من و پیرمرد مشتری دیگری ندارد، از روی تخت بلند می‌شود و درحالی‌که به‌سمت سماور بزرگ قهوه‌خانه می‌رود، می‌گوید:

آقای دکتر می‌دانم که شما یکی از اساتید شناخته‌شدهٔ فلسفه در دانشگاه تهران هستید و صحبت کردن از فلسفه در محضر شما زیره به کرمان بردن است، ولی از آنجا که خودتان متذکر شده‌اید که فلسفه دانستن و فیلسوف بودن دو مقولهٔ جدا از هم است، به منِ قهوه‌چی اجازه دهید تا کمی بیشتر به این موضوع بپردازم.

گذشته از دوران ایران باستان، برخی معتقدند که فرهنگ ایران در دوره‌های بعد نیز فاقد فلسفه بوده و آنچه هزارسال پیش به کوشش کسانی چون ابوعلی سینا مطرح شده است، صرفاً بازگویی اسلامی فلسفهٔ ارسطو است؛ لذا می‌توان گفت که ما ایرانیان هرگز شرنگ اندیشیدن را نچشیده‌ایم و تقریباً هیچ‌گاه فیلسوفی به معنای غربی و درست آن نداشته‌ایم و تازه این فلسفهٔ نیم‌بند را هم عرفان و کلام سربه‌نیست کرده است!

پیرمرد، که برخلاف دقایق ابتداییِ بحث علائم خشم و غضب در

چهره‌اش کاملاً آشکار شده است، نگاهی به من و کافه‌چی می‌اندازد و با لحجهٔ اصفهانی خود می‌گوید:

کسانی که با تاریخ فرهنگ اسلامی آشنایی داشته و با خر قرابتی ندارند، چنین مزخرفاتی را بر زبان نمی‌آورند و می‌دانند که به‌جز افراد نادان یا غرب‌زده، کسی منکر فلسفهٔ اسلامی و عظمت فیلسوفانی چون صدرالمتألهین نشده است.

کافه‌چی با شنیدن سخنان پیرمرد لحظه‌ای سکوت می‌کند و در ادامه به‌طرف در بزرگ کافه به راه می‌افتد. از در خارج می‌شود و نگاهی گذرا به بیرون می‌اندازد. سپس وارد کافه می‌شود و می‌گوید:

می‌اندیشید

و گمان می‌کنید که متفکرید!

بپرسید،

اما تعجب نکنید.

شگفت‌زده شوید،

ولی قضاوت نورزید.

دوست داشتید

دادگاه تشکیل دهید،

اما بدون دادستان،

تنها با وکیل‌مدافعِ متهم

آن هم بدون قاضی

و البته آن چکشِ گِردِ کذایی!

گفتم ذوزنقه

یاد باقلوا افتادم.

پس معلوم می‌شود که وجود

مقدّم بر ماهیّت

و هستی

پیش‌تاز بر چیستی‌ست.

این هم از درسِ فلسفهٔ امروز ما:

اگزیستانسیالیسم،

اصالتِ وجود.

حضرت استاد! یکی از هم‌صنفان حوزوی و دانشگاهی شما اذعان کرده است: با هیچ‌کسی تعارف نداریم. تمام مسلمانان در قرون اخیر به‌اندازهٔ یک‌سال از عمر فلسفی ویتگنشتاین اندیشه عرضه نکرده‌اند. جز در همان سه قرن اوّل، فلسفه در ایران عصر اسلامی چیزی مرده و کلیشه‌ای بوده و جای فلسفه در فرهنگ ما را علم کلام و بیشتر عرفان عهده‌دار است. جای دور نرفته‌ایم اگر بگوییم بخش عظیمی از آنچه فلسفهٔ اسلامی خوانده می‌شود، روایتی دلبخواه از فلسفهٔ کهن یونانی است و در نمونهٔ مشهورش، حکمت متعالیهٔ ملاصدرای شیرازی، جای استقلال اندیشه، که محور هرگونه تفکّر فلسفی است، خالی است و این شبه‌فلسفهٔ بی‌حاصلمان کوچک‌ترین اثری بر جریان‌های فرهنگی و هنری و اجتماعی مملکت ما نداشته است.

همین‌که حرف کافه‌چی تمام می‌شود، پیرمرد فلسفه‌دان از جیبش دو اسکناس ده‌هزارتومانی کهنه بیرون می‌آورد و آن را زیر سینی تک‌نفرهٔ

مقابلش می‌گذارد. بعد بلافاصله برمی‌خیزد، عصای کوه‌نوردی خود را برمی‌دارد و بدون گفتن کوچک‌ترین کلمه‌ای از کافه خارج می‌شود!

من هم که ظاهراً با خوردن یک استکان چای دیشلمه و درحقیقت با نوشیدن یک فنجان فلسفه حسابی شاد و شنگول شده‌ام، از فیلسوفِ جوان تشکر می‌کنم و کم‌کم آمادهٔ رفتن به شیرپلا می‌شوم. نمی‌دانم شاید هم ناهارِ کمابیش مختصری در پناهگاه بخورم و قلهٔ توچال را فتح کنم.

تهران - بهمن ۱۴۰۳

افکار و رفتار انسان‌ها سرشار از تضاد و تناقض است؛ از این‌رو برخی بداهت امتناعِ تناقض را نپذیرفته و چنین اصلی را دروغ و باطل شمرده‌اند. چنان‌که هراکلیتوس، فیلسوف بزرگ یونان باستان، معتقد است همه‌چیز نتیجهٔ جمع شدن اضداد است و از تناقض گریزی نیست! برای من این تضاد و تناقض حاکم بر زندگی، یادآور داستان دوستی هنرمند و فرهمند به‌نام حسین پناهی است. یادآور رفیقی عزیز که در پیشامدی عجیب در مرداد سال ۱۳۸۳ درگذشت.

UNDER THE PROTECTION OF HOSSEIN

Meysam Mousavi Nasimabadi

نشر سایه‌ها